



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری
وصف قلندرست و قلندر از او بری

گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست
زیرا که آفریده نباشد قلندری

دام و دم قلندر بی چون بود مقیم
خالیست از کفایت و معنی داوری

از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی
چون آب در سبویی کلی ز کل پری

از خود به خود سفر کن در راه عاشقی
وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری

نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری

عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری

راه قلندری ز خدایی برون بود
در بندگی نیاید و نه در پیمبری

زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من
دلبر بردبار من آمده برده بار من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷۸

ای بسا کس را که صورت راه زد
قصد صورت کرد و بر الله زد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش

دانک هر شهوت چو خمرست و چو بَنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم ، بیت ۳۶۶۹

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست
ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او
نیست گشته وصف او در وصف هو

چون زبانه شمع پیش آفتاب
نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر
بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا
کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک اوقیه خل
چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون می‌چشی
هست اوقیه فزون چون برکشی

پیش شیری آهوی بیهوش شد
هستی‌اش در هست او روپوش شد

این قیاس ناقصان بر کار رب
جوشش عشقست نه از ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد
خویش را در کفۀ شه می‌نهد

بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان
با ادب‌تر نیست کس زو در نهان

هم بنسبت دان وفاق ای مُنتَجَب
این دو ضد با ادب با بی‌ادب

بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری
که بود دعوی عشقش هم‌سری

چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟
او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اگر فاعل بود
لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعلست
ورنه او مفعول و موتش قاتلست

فاعل چه؟ کو چنان مقهور شد
فاعلیها جمله از وی دور شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم ، بیت ۱۳۵۸

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم
حکم تو جانست چون جان می‌کشم

ننگرم کس را وگر هم بنگرم
او بهانه باشد و تو منظرم

عاشق صنع توم در شکر و صبر
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود
عاشق مصنوع او کافر بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۷

کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب
که آفریده تو زین‌سان نه بهر این کاری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۳

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را
کی داند آفرین را این جان آفریده

با این که می‌داند چون جرعه‌ای ستاند
مستی خراب گردد از خویش وارهیده

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخه خمیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهر است
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

ای دمت عیسی دم از دوری مزن
من غلام آن که دورانیش نیست

گر بگویی پس روم نی پس مرو
ور بگویی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر
مرهم این ریش جز این ریش نیست

جزو درویشند جمله نیک و بد
هر کی نبود او چنین درویش نیست

هر که از جا رفت جای او دلست
همچو دل اندر جهان جاییش نیست